



رفتم تو بانک با خوشحالی چک ۲۰۰ تومنی رو گذاشتم رو میز گفتم داداش اینو نقدش کن ... دیدم دختر جلویی ام مبلغ چکم رو نگاه کرد، با تمسخر به نگاهی بهم انداخت. دیدم مبلغ چکش ۵۰ میلیونه! گر خریدم سریع خودمو جمع کردم

گفتم: حاج آقا قدیری پرسیدن چک ۳ میلیاردیشون رو امروز اومدن دنبالش یا نه؟ دختره گر خرید منم به نگاهی با تمسخر بهش انداختم.

با تعجب پرسید: شما با آقای قدیری نسبتی دارید؟ گفتم: علی قدیری پسرشون هستم چطور؟ اسمشون به گوش شما هم رسیده؟ گفتم «چه جالب، آخه منم دلارام قدیری، دخترشون هستم!»

دیدم کارمند بانک میگه: آقای آرزومندی، پدر شما تو حسابشون ۶ هزار تومن مونده که ما نبستیم، نمی دونم چرا هی به پسرش چک ۲۰۰ هزار تومنی می ده!

دیروز خونه مهمون داشتیم، پرسیدن بچه تون کجاست؟ مامانم گفت: تو فیسبوک، پرسیدن فیس بوک کجاست؟ مامانم گفت: جایی که آگه خبر مرگش توش بنویسه لایک می زنی!

تو این سریالها بچه شون کار بد که می کنه، میگن برو تو اتاقت بیرون هم نیا. ما بچه بودیم اتاق نداشتیم، به خاطر همین می گرفتیم مثل چی کتکمون می زدن!

پدرش نشسته بود و چراغ کم نوری بالای سرش در حال تکان خوردن بود. در سمت راستش در سه ردیف صندلی قرار داشت. مادرزن و پدرزن، دختر و پسرش، برادر و زن برادرش، بچه‌های برادرش، خواهر زن و باجناقش و بچه‌های خواهرزنش همگی روی صندلی‌ها نشسته بودند. مادر و پدر آقای قیصری اما سمت راست و چپش ایستاده بودند. پدرش پرسید: "مجید مگه پول تو باد آورده‌است که سرخوداونو پخش و پلا می کنی؟ به جای اینکه به زن و بچه‌ت پول بدی چرا پولها رو حیف و میل می کنی؟"

آقای قیصری جواب داد: "یعنی می گذاشتم حمید تو زندان بمونه؟" پدر آقای قیصری گفت: "نه نمی گذاشتی حمید تو زندان بمونه، ولی چرا هر دفعه که حمید رو از زندان درمیآوری بهش پول می دادی که دوباره بره قاچاق بیاره؟ یه بار گوشی، یه بار لباس، یه بار کفش، یه بار زردچوبه... آخه زردچوبه تو کشور خودمون پیدا نمی شه حمیدخان... (و به پسر بزرگش اشاره کرد) هان مجید جواب منو بده ببینم"

آقای قیصری ساکت بود که مادرش گفت: "این زن بدبختت کار به اون خوبی رو ول کردتا بچه‌های تو رو بزرگ کنه حالا واسه خرج خونه و لباس بچه‌هاش کیک و شیرینی بپزه؟ آگه فؤاد و سوری به ما نگفته بودن که آنقدر زنت آپروداره ما صد سال دیگه هم نمی فهمیدیم."

آقای قیصری نگاهی به چشمهای پراشک آرزاده خانم کرد، سرش را پایین انداخت و گفت:

"از بچگی شمامه‌اش می گفتین حمید حمید... از حمید یادبگیر، عین حمید باش، مثل حمید زندگی کن. منم هی نشستم زیر پاش که تولیدی جورابش رو ببندد و بره چین لباس بیاره، بعد خودم زنگ زدم لو دادمش. بعد رفتم جریمش رو دادم و از زندان در آوردمش و دوباره و دوباره این کار رو کردم که شما به حمید بگید از حمید یاد بگیر."

زن حمید شروع کرد به داد و بیداد کردن و آه و ناله و می گفت: "من همه‌ش می گفتم چقدر آقا حمید مرد خوبیه. همه‌ش دعوات می کردم. خدا ازت نگذره که تا حالا ده تا خواستگار دخترم به خاطر زندان رفتن باباش رفتن که رفتن."

درهمین بین یک دفعه خواهرزن آقای قیصری گفت: "آقا حمید تو رو خدا نگو که شما پول میدادی به احسان مواد بخره."

این را که گفت غوغایی شد. مجید برای اینکه باجناقش را پیش خانواده زنش خراب کند او را خرده خرده معتاد کرده بود و مدام پول اعتیادش را می داده که مبادا ترک کند. فکر می کرده این طوری هر چقدر هم که بد باشد باز از باجناقش بهتر است. از آن طرف هم می رفته خانه باجناق و ادای آدمهای خوب را درمی آورده، پول زیر فرششان می گذاشته و به خواهرزنش می گفته: "خواهر آرزاده خواهر منه. نبینم کم و کسر داشته باشین."

از آن طرف هم یواشکی بچه‌های باجناق را می برده خرید و مخ آنها شستشو می داده و علیه پدرشان آنها را تحریک می کرده. خلاصه با تئوری تفرقه بینداز و حکومت کن همه فامیل را به اصطلاح خودش در مشتش گرفته بود.

آرزاده خانم بعد از شنیدن ماجرا، البته از زبان شوهرش؛ از روی صندلی اش بلند شد رفت سمت آقای قیصری و پرسید:

"من یه سوال ازت دارم. فقط به من بگو چرا بین من و خواهرم رو به هم زدی؟"

آقای قیصری در حالی که به چشمان سوری نگاه می کرد گفت: "تو خواهرت رو بیشتر از من دوست داشتی. بعدم آگه با هم آشتی بودین تو همه چیز رو می فهمیدی."

"خسته نباشی عزیزم. چه خبر؟"

آقای قیصری هم چای را هورت می کشید و می گفت:

"اعصابم رو خورد کردند این کارمندها."

و به همین جمله تکراری بسنده می کرد.

خانم قیصری می پرسید:

"مجید خرید نمی بری بچه‌ها رو؟ گناه دارن. همه دوستهاشون خرید عید رفتن."

آقای قیصری در جواب به شکل حق به جانبی جواب می داد:

"رفتن که رفتن. ندارم خانم."

خانم قیصری که سعی می کرد جلوی عصبانیتش را بگیرد و آرام باشد می گفت: "یعنی چی ندارم؟ ناسلامتی رئیس اون اداره‌های"

و آقای قیصری چشم‌هاش رو ریز می کرد و با خونسردی جواب می داد:

"اسمش رئیسه خانم. همون روز که می خواستن بهم پست بدن بهم گفتن فقط ظاهری رئیسیم. منم که برات تعریف کردم."

بعد دراز می کشید و پاهایش را می گذاشت رو ملحفه روی میل و صدای تلویزیون را زیاد می کرد. خانم قیصری می گفت:

"مجید جان هر چی میتونی براشون بخر. ارزون بخر کم بخر ولی بخر. نوجوانن. تو سن حساسی هستن."

و آقای قیصری داد می زد:

"میذار فیلمم رو ببینم یا می خواهی مخم رو بخوری؟! حالا مثلاً سال تحویل بشه اینا لباس نداشته باشن دنیا به آخر میرسه؟"

که خانم قیصری صدایش را بالا می برد:

"بنداز پاتین پاهات رو از رو میل. من از کمردرد می میرم نمی شنیم رو اینا چون می دونم خراب بشن دیگه نمی خری اون وقت میایی هی پاهات رو میندازی روشون."

از سر و صدای مامان و بابا سوری و فؤاد از اتاق می آیند بیرون و سعی می کنند مامان را آرام کنند و جلوی بالا گرفتن دعوا را بگیرند که آقای قیصری می گوید:

"اه... ده روز قهر بودیم حرف نمی زدیم چه راحت بودیم. بیا، تا آشتی کردیم اینه بساطمون."

و خانم قیصری وسط گریه کردن داد می زند:

معلوم نیست چیکار می کنی این پول‌ها رو، میگی پستت ظاهری گرفتم. باز داداش قاچاقچی افتاده زندان؟"

فؤاد و سوری هر طور که هست مامان را می برند تو اتاق و سعی می کنند از قضیه شب عید سر در بیاورند. چند سالی هست که شب عید که می شود خانم و آقای قیصری مدام در پیچ و قهر و دعوا هستند ولی خانم قیصری نمی گذارد بچه‌ها از قضیه سر در بیاورند و هر طور که هست مانده برای خودش لباس نخرد یا شیرینی خانگی درست کند، کیک خانگی برای کافی شاپها، نمی گذارد بچه‌هایش بفهمند چه خبر است. اما بالاخره قضیه برای بچه‌ها رو شد و خانم قیصری که دلش صندوقچه غم و درد بود یک درد دل حسابی برای دختر و پسرش کرد.

سوری و فؤاد که سرشان درد می کرد برای پلیس بازی افتادند پی کشف محل هدر رفتن پول بابا.

بگذریم که چه کردند و چه‌ها دیدند و چه‌ها شنیدند و چه نگاههای یواشکی به اس‌ام‌اس‌های بانکی بابا با شکستن رمز گوشی‌اش انداختند و چه کمک‌ها خاله و شوهر خاله به آنها کردند و چه کمک‌ها زن‌عمو؛ اما بالاخره بعد از چند ماه تلاش و تعقیب و گریز قضیه رو شد.

آقای قیصری روی یک صندلی آهنی وسط زیر زمین خانه مادر و